

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✽ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✽

✽ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✽

✽ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✽

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



۱۷۵ - غار ده هزار خدا - صورتهای ده هزار خدا آشکار میشود!



شیه لیان وقتی دید او چقدر ماجرا را سخت کرده کمی فکر کرد در پایان مسیر راهنمایی و ملاطفت را پیش گرفت: «درواقع ... اینقدر هم چیز مهمی نیست ...»

موچینگ با تمسخر گفت: «میدونستم من درست میگفتم! کیف داد؟؟ حال میکردی می دیدی دارم ادا درمیارم؟ هممم؟!»

حالا که آنان اینقدر باهم صادق بودند موچینگ به شیوه ای دیگر او را سرزنش میکرد. در آن سمت، نانفنگ، نه، فنگشین هم ابتدا با حالتی ناراحت نگاه میکرد ولی او واقعا دیگر نمیتوانست به حرفهای موچینگ گوش بدهد.

«مراقب زبونت باش!»

موچینگ رنگش پریده و شدیداً به حرفهای دیگران حساس بود میشد هجوم خون به صورتش را دید که چطور عصبانی و دستپاچه میشود. او به تندی سرش را چرخاند: «مگه چمه؟ یادت نره تو هم مسخره شدی! من مثل تو بخشنده نیستم ... که اینهمه وقت خودم مضحکه سرگرمی یه نفر دیگه بکنم و عین خیالمم نباشه و حتی بابتش نتونم غر بزنم!»

شیه لیان گفت: «من نمیخواستم باعث شم خیال کنین حماقت کردین!»

فنگشین هم اضافه کرد: «میشه دست برداری و دیگه فکر نکنی بقیه همه مثل خودت کوتاه فکرن؟؟ حتی وقتی گندکاریت توی زندان آسمانی هم رو شد باز اعلی حضرت میخواست بهت کمک کنه ...»

«هاه!!! خب خیلی ازش ممنونم!!! ولی اینکه من افتادم تو زندون همش به

لطف پسر تو بود!! چیه؟ میخوای بجنگی؟ از اینکه یه بچه داشته باشی
نمیترسی ولی می ترسی حرف بشنوی؟!»

فنگشین خیلی دلش میخواست بخاطر به میان کشیدن موضوع پسرش
همانجا او را دفن کند اما بدبختانه هر سه نفرشان توسط تارهای عنکبوت
مانند توپ نخى بسته شده و نمیتوانستند حتی انگشتشان را تکان بدهند. تنها
میتوانستند بهم فحش بدهند و همه رتبه و شخصیت شان را کنار گذاشته
بودند.

شیه لیان نگاهی به فنگشین انداخت که از خشم سرخ شده بود می ترسید
لحظه ای که خشمگین تر شود مانند ارازل همه فحش و نفرین های خدای
جنگی که میدانست را بر زبان بیاورد. پس شیه لیان سعی کرد کمی تکان
بخورد او چند باری قل خورد و در غلت زنان به سمت موچینگ رفت.

« موچینگ... موچینگ؟ میتونی یه کمی بچرخى؟!»

موچینگ که دست از فریاد زدن کشیده بود نفس عمیقی کشید: « چی
میخوای؟»

شیه لیان توضیح داد: « فنگشین خیلی دوره ... نمیتونم برم سمتش ولی حالا
که این تارهای عنکبوت رو میشه با دندون پاره کرد میخوام یه تلاشی بکنم
و ببینم میتونم تارهای رو مچهاات رو ببرم یا نه!»

موچینگ به او خیره شد بعد چهره ای سرد چون ماهی مرده ای که به آسمان
خیره شده به خود گرفت: « نع، ممنونم!»

شیه لیان با ناامیدی گفت: «من واقعا میخوام کمک کنم!»

موچینگ به سردی گفت: «اعلی حضرت تجسمی از خدای هزاره طلایی هستن من نمیتونم وجود عالیقدر شمارو به زحمت بندازم!»

فنگشین نیز سرزنشهایش را آغاز کرد: «این چه گهیه میخوری؟ آخه الان وضعیتی داریم که تو داری طعنه میزنی؟ داره کمک میکنه که نجات بده ... مگه بهت چیزی بدهکاره؟! هاه؟»

موچینگ سرش را به تندی بالا گرفت: «کی ازش کمک خواسته؟! شیه لیان! چرا همیشه تو باید تو همچین موقعیت هایی پیدات بشه؟!»¹

شیه لیان کمی شوکه شد بعد بصورت مبهم بیاد آورد زمانی خیلی دور موچینگ چنین سوالی را از او پرسیده بود. آن زمان چه جوابی داد؟؟؟ نمیتوانست بیاد بیاورد.

«مشکلی هست که توی همچین زمانهایی پیدام بشه؟!»

موچینگ کمی عقب گرد کرده بود: «بهرحال، من به کمکت نیازی ندارم!»
شیه لیان پرسید: «چرا؟ بعضی وقتا همه به کمک نیاز دارن تا بتونن از سختی ها بگذرن!»

فنگشین گفت: «دیگه خودتو با اون اذیت نکن ... اون فقط یه متظاهرهخیال میکنه تو کمکش بکنی آبروش میره!»

موچینگ و فنگشین همدیگر را جر میدادند درحالیکه پروانه های شبیح با

☺شیه لیان گفتنش شیه چبرونگه ¹

آسودگی دور شیه لیان می رقصیدند. با آرامش و ملایمت نور نقره ای شان را آنجا می تاباندند. همین باعث شد شیه لیان چیزی بیاد بیاورد پس سریع موضوع را عوض کرد.

« شما دو تا اینقدر بحث نکنین ... اگه بقیه اینطوری ببیننتون خیلی خنده دار تره ... یه کم دیگه یکی میاد و می برتمون! »

موچینگ با تمسخر گفت: « نه توی آسمون نه روی زمین هیچ کسی نیست که صدامونو از ته این جهنم بشنوه کی قراره نجاتمون بده؟؟ مگر اینه »
پیش از اینکه جمله اش را تمام کند به یک شخص اندیشید و در پایان آن افکار را متوقف کرد. هرچند فنگشین مستقیما پرسید: « باران خونین در جستجوی گل باهات اومده؟ »

موچینگ با تردید گفت: « اینقدر بهش اطمینان داری؟ مطمئنی اون میاد؟! »
شیه لیان با اعتماد کامل گفت: « اون حتما میاد! »

هرچند هواچنگ در تمام این مدت رفتاری عجیب داشت تا جایی که شیه لیان چندبار احساس میکرد کسی که کنارش هست هواچنگی تقلبی است ولی غریزه اش میگفت این غیر ممکن است. موچینگ ادامه داد: « حتی اگر هم بیاد چطور میتونه این غارو پیدا کنه!؟ »

فنگشین پیشنهاد داد: « میخواین یه کم بیشتر داد و قال کنیم؟ تعداد بیشتر باشه صدامونم بلندتره! »

شیه لیان گفت: « نیازی نیست ... فقط لازمه بشینیم و منتظر باشیم نه ... »

دراز میکشیم و منتظر میمونیم ... چون هواچنگ و من با یه نخ قرمز بهم
وصلیم»

پیش از اینکه جمله اش را تمام کند توانست چهره فنگشین و موچینگ را
ببیند که درهم شدند انگار کرم در گوششان خزیده بود. شیه لیان پرسید: «
...چرا قیافه هاتونو اینطوری میکنین؟ اشتباه برداشت نکنین این نخ قرمز که
من دارم میگم یه چیز مسخره مثل نخ قرمز سرنوشت نیست که!!! این یه ابزار
معنویه!!! فقط یه ابزار معنویه!»

بعد چهره آندو کمتر بهم پیچید. فنگشین هم گفت: «اوه! که اینطور!»
موچینگ در آن سمت تردید داشت: «و این چجور ابزار معنوی هست؟ چیکار
میکنه!؟»

شیه لیان گفت: «این خیلی بدردبخوره!! این نخ قرمز رو دستامون بسته شده
و به شکل نامرئی باهم ارتباط دارن ... یکی میتونه واسه پیدا کردن اون یکی
از این نخ استفاده کنه تا وقتی یکیشون نفس میکشه یعنی هنوز نخ قرمز
بریده نشده و»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آندو دیگر گوش ندادند و حرفش را قطع
کردند.

«خب این چه فرقی با نخ سرخ سرنوشت داره؟؟ این دقیقا همونه!!!»

شیه لیان یکه خورد: «نــــه! فکر نکنم... این فرق داره!»

موچینگ گفت: «بشین یه کم فکر کن بین چه فرقی داره باشه؟ این دقیقا

همونه درسته؟!»

شیه لیان کمی فکر کرد و دید درست میگویند. وقتی بیشتر فکر کرد دید معنی و ساختار این ابزار روحی دقیقا شبیه به نخ سرخ سرنوشت است. درست موقعی که اندیشید نباید بیشتر از اینها به این موضوع فکر کند و صدایی از بالای سرشان شنیده شد.

«گاگا، تو اون پایینی؟!»

شیه لیان لحظه ای که آن صدا را شنید خیالش راحت شده و بالا را نگاه کرد: «سان لانگ، من این پایینم!!» سپس رو به آن دو نفر درون گودال کرده و گفت: «دیدین؟ بهتون گفته بودم میاد!»

«گاگا، بهت گفته بودم همینطوری ندو ... حالا باید چیکار کنیم?!»

با شنیدن لحن صدایش شیه لیان شوکه شده و خوشحالش پر کشید: «هاه؟ یعنی همیشه با این تار عنکبوتا کاری کرد؟ حتی ا-مینگم نمیتونه اونا رو ببره?!» شیه لیان احساس کرد صدای آرام هواچنگ را شنیده که میگفت: «چیزی که درگیری باهش سخته / بریشم نیست...»

هرچند مطمئن نبود هواچنگ دقیقا همین را گفته باشد. یک لحظه بعد هواچنگ به آرامی گفت: «ا-مینگ الان تو وضعیت خوبی نیست!»

شیه لیان این را بسیار عجیب میدانست مگر ا-مینگ تا کمی قبل پر انرژی و سرزنده و در بهترین حالت نبود؟ چطور ممکن بود الان در وضع بدی باشد؟ موچینگ در کنار او همف کنار گفت: «نیازی نیست از اون چیزی بخوای ...

اصلا مگه میشه اِ-مینگ هلالی توی بد وضعی باشه؟؟ اون داره بهونه میاره که کمک نکنه!»

شیه لیان گفت: «اینطوری نگو!»

او احساس میکرد احتمالش هست اِ-مینگ تنبیه شده و هواچنگ به او اجازه بیرون آمدن نمی دهد همین که در این افکار بود سایه سیاهی در بالای سرشان درخشید و لحظه ای بعد یک هیکل سرخپوش بی صدا کنار شیه لیان فرود آمد او خم شد تا دستش را بگیرد.

شیه لیان به او نگاه کرد و با عجله گفت: «سان لانگ، تو چرا پریدی پایین؟ مراقب این تار عنکبوت باش!»

ابریشم های سفید کف گودال سریع آماده حمله شدند. هواچنگ حتی به خودش زحمت نداد پشت سرش را نگاه کند. دستش را خیلی معمولی تکان داد و صدها پروانه نقره ای از کمرش حفاظت کردند، زره ای از پروانه تشکیل دادند و بی رحمانه با تار عنکبوت ها جنگیدند.

هواچنگ نخ های ابریشم سفیدی که شیه لیان را بسته بودند برید و با دست چپ کمرش را بغل کرد و با دست راست چتر سرخش را باز میکرد.

«بریم!»

آندو نفر خوب میدانستند هواچنگ حتی صفر درصد قصد نجات آنها را ندارد. و کاملاً بهت زده بودند: «شما دو تا چیزی فراموش نکردین؟!»

شیه لیان هنوز چیزی نگفته بود که هواچنگ پشت سرش را نگاه کرد: «آه!

درسته!!»

فانگشین که به سختی بسته شده بود به پرواز درآمد و در دستانش قرار گرفت. هواچنگ شمشیر را به شیه لیان داد و گفت: «گاگا، شمشیرت!»

«.....»

این چیزی بود که فراموش شد؟! فانگشین و موچینگ باهم فریاد زدند: «هی!»

هواچنگ شیه لیان را محکمتر بغل کرد و دستش راستش که چتر را نگهداشته بود باز نمود: «گاگا، منو محکم بگیر!»

و چتر به پرواز درآمد و آن دو را برد. شیه لیان همانطور که شنید هواچنگ را محکم بغل کرد. تقریباً ۶ متر از زمین فاصله داشتند که فریاد آن دو نفر برخاست شیه لیان نمیدانست بخندد یا گریه کند.

«من فراموش نکردم!!!»

بعد رویه را از روی دستش راستش به پرواز درآورد. آن نوار ابریشمی سفید چندباری خودش را دور پيله های بزرگ پیچاند و هر دو را از گودال بیرون کشید. در نیمه مسیر فانگشین گفت: «وایسا! وایسا! من یه چیزی جا گذاشتم!!»

شیه لیان از آن بالا فریاد زد: «چی شده!؟»

فانگشین فریاد زد: «یه شمشیره افتاده اون گوشه!»

شیه لیان پایین را نگاه کرد و در گوشه ای پر از ابریشم سفید میشد قبضه یک شمشیر را دید. بنابراین او رویه تا مقداری دیگر کش داد و دور آن شمشیر

هم پیچید و همه را همراه هم گرفت. بالاخره هر چهار نفرشان به روی زمین برگشتند.

رویه آن دو پيله سنگين را گوشه ای انداخت و با سرعت دور مچ دست شيه لیان پیچید کمی می لرزید انگار از آن ابریشم سفید که شباهت زیادی به خودش داشت می ترسید زیرا او پرخاشجو و شیطانی تر بود. شيه لیان درحالیکه سعی میکرد با فانگشین آندو را از تارهای عنکبوت رها کند رویه را کمی دلداری داد.

لحظه ای که فانگشین و موچینگ توانستند حرکت کنند روی پاها پریده و باقیمانده نخ های عنکبوت را بریدند. شيه لیان شمشیری که رویه بالا آورده بود را به فانگشین داد ولی وقتی نگاهی به آن انداخت حیرت کرد: «این...هونگجینه؟ نانفنگ ژنرالت...اینو تعمیرش کرده؟!»

این سخن او تنها کلامی معمولی بود ولی لحظه ای که آن سخنان از میان لبهایش خارج شدند فهمید چقدر بد بنظر می رسند. در آن لحظات فانگشین و موچینگ هنوز « نانفنگ و فویائو» بودند پس شيه لیان تصادفا از یاد برد که هویت آنها کمی قبل فاش شده و ناخودآگاه با حرکات آنها پیش میرفت. درحالیکه قصدش این بود که خیلی باملاحظه باشد اما تاثیر ملاحظاتهش چندان خوب نبود و هر دو به شکل عجیبی ساکت شدند.

فانگشین نمیتوانست حالت چهره اش را پنهان کند و بدخلقی در صورتش موج گرفته بود. او به شکل واقعی برگشت و شمشیر را گرفت: «....آره تعمیر شده اشباح زیادی توی کوه تونگلو هست بهر حال اگه بخوایم از این استفاده کنیم

همه چی برامون آسونتر میشه!»

شیه لیان به متهم اصلی خرد کردن هونگجینگ که الان کنارش بود زیرچشمی نگاهی کرد به آرامی گلوی خود را صاف نموده و گفت: «متاسفم بابت دردرها!»

بهرحال بازسازی شمشیری که تکه تکه شده کار آسانی نبود.

موچینگ نیز به شکل واقعی برگشته و تمامی تارهای عنکبوت روی تن خود را پاک نمود: «خوبه که درست شده بهر حال هیولاها و شیاطین زیادی هستن که تغییر شکل میدن پس اگه کسی باشه که خیلی از مغزش استفاده نمیکنه ... با استفاده از هونگجینگ فقط اونی که فریب خورده میتونه در بره!»

فنگشین با عصبانیت گفت: «منظورت از بی مغز کیه که اسمشو نمیاری؟ بنظرت من نمیدونم!؟»

دوباره شروع کردند. شیه لیان سرش را تکان داد و رو به هواچنگ برگشت و گفت: «سان لانگ، من یه کم پیش خیلی تند دویدم ... متاسفم که ولت کردم اونجا!»

هواچنگ چترش را کناری انداخت و گفت: «نگران نباش ... گاگا تا وقتی دوباره اینکارو نکنی مشکلی نیست...»

شیه لیان خندید و خواست حرفی بزند که دید موچینگ به هواچنگ خیره شده است. نگاهش خیره و متمرکز مانده و حالت چهره اش عجیب بود.

پس شیه لیان گفت: «موچینگ؟ چت شده!؟»

با شنیدن صدای او ناگهان موچینگ به خودش آمد نگاهی به او انداخته و گفت: «هیچی نیست ... من هیچ وقت باران خونین رو اینطوری ندیده بودم ... فکر کنم کنجکاو شدم همین!»

شیه لیان حرفش را کاملاً باور نکرد گرچه این اولین باری بود که موچینگ چهره واقعی هواچنگ را میدید ولی اینطور نبود که او را در ظاهر شانزده هفده ساله اش ندیده باشد زیرا این دو ظاهر چندان فرق نداشتند .. پس چرا اینطور نگاه کرد؟

چهار نفر غار را ترک کردند. پس از چند قدم فنگشین حیرت زده گفت: «اینجا دیگه کجاست؟»

موچینگ نیز حیرت زده بود: «اینجا چه خبره؟!»

آنها کمی قبل در عمق گودالی پر از تارهای عنکبوت اسیر شده بودند پس شانس این را نداشتند که فضای بیرون را جستجو کنند. بهمین دلیل تا پایشان را بیرون گذاشتند از دیدن محوطه زیر کوه برفی کاملاً شوکه شدند.

چنین جای ماورایی و مرموزی وجود داشت با غارهایی که پشت سر هم مجسمه های الهی بی شمار و متفاوتی درونشان بود. شیه لیان توضیح داد: «اینجا غار ده هزار خداست!»

موچینگ اطراف را بررسی کرد و زیر لب گفت: «کی میدونه چند سال و چقدر خون و عرق ریخته شده تا همچین جایی ساخته بشه؟! اینجا واقعااین واقعا....»

بنظر میرسید او جمله ای برای توصیف آنجا پیدا نمیکند شیه لیان احساسش را درک میکرد. بهر حال یک غار سنگی برای تهذیبگری و عبادت خدایان استفاده میشد در گذشته والدینش برای او نیز غار میساختند کدام خدای آسمانی بود که از دیدن چنین غار ده هزار خدای بزرگی حیرت نکند؟

اگر یکی از مجسمه های آنان در چنین جایی پرستش میشد قطعا برای موقعیت الهی شان سودمند بود. فنگشین واقعا گیج شده بود: «چه خدایی توی این غار پرستش میشده؟ چرا صورت همه شون پوشونده شده؟!»

شیه لیان جواب داد: «طبیعتا بخاطر این بوده که ما مسافرهای آینده نگاهشون نکنیم!»

موچینگ گفت: «خب همین عجیبه ... خب میتونستن سر همه مجسمه ها رو خرد کنن چرا اینهمه به خودشون زحمت دادن؟ اگه تو واقعا بخوای ببینیش یه همچین حجاب نازکی جلوی چیزی رو نمیگیره!»

همانطور که حرف میزد پیش رفت تا حجابی که بر روی نزدیک ترین مجسمه به خودش بود را بردارد شیه لیان فرصت نکرد متوقفش کند اما ناگهان نور درخشان و ترسناکی از نوک بُرنده و نقره ای رنگ شمشیری برخاست و جایی در نزدیکی انگشتهای موچینگ نشست.

هاله کشنده ای فضای میان چهار نفرشان را گرفت.

فنگشین با حالتی هشدار آمیز گفت: «داری چیکار میکنی؟!»

موچینگ با وجود شمشیری که در برابرش بود بازهم نترسید: «شمشیرت که

حالش خوبه پس چرا گفتی—تو وضع خوبی نیست؟!»

هواچنگ درست پشت سرش بود و با تنبلی گفت: «کسی بهت یاد نداده که وقتی تو محدوده بقیه مردم هستی نباید هیچی رو لمس کنی؟!»
موچینگ جواب داد: «اینجا که محدوده تو نیست پس از چی داری حفاظت میکنی؟»

هواچنگ رک و راست گفت: «فقط نمیخوام دردسرای بیخودی درست بشه ... بهر حال اینجا کوه تونگلوئه ... کسی چه میدونه اگه پوشش مجسمه ها رو بردای ممکنه چی بشه؟!»

موچینگ گفت: «باورم نمیشه روزی رسیده که موجود گستاخی مثل باران خونین در جستجوی گل بخاطر دردسرای بیخودی نگران باشه!»

بعد دستش را پایین آورده و دوباره میخواست ردای مجسمه را لمس کند—
مینگ هلالی یک بار دیگر خیز برداشت و او را هدف گرفت. موچینگ پرسید: «این دفعه فقط میخوام مواد و شکل سنگ رو لمس کنم حجابشو که برنداشتم باران خونین چرا باز جلوی منو میگیره؟!»

هواچنگ لبخند دروغینی زد: «دارم متوقف میکنم که دردسر درست نکنی!»
شیه لیان خودش را میان آندو قرار داد و گفت: «بسه بسه ... اینطور نیست که مجبور باشیم خدایی که اینجا عبادت میشده رو ببینیم ... نباید زیادی این اطراف بچرخیم ... بیاین سریعتر از اینجا بریم یادتون نره ما هنوز یه ماموریت داریم که باید انجامش بدیم!»

هواچنگ که به دست موچینگ خیره مانده بود گفت: «حالا که گاگا اینطور می‌گه اون دستش رو بکشه کنار تا منم بی خیال این ماجرا بشم!»

شیه لیان ملتمسانه گفت: «موچینگ، بیا عقب باشه!؟»

موچینگ به او خیره شد: «دیوونه شدی؟ واسه چی اون اول نمیره عقب؟ اگه من اول پیام عقب ولی اون بزنه زیر حرفش چی؟!»

در بین یک خدای آسمانی و یک شبخ، فنگشین قطعا طرف خدای آسمانی را میگرفت: «حداقل هر دو طرف باید باهمدیگه بیاین عقب!»

هواچنگ که نشان میداد اصلا قصد عقب نشینی ندارد گفت: «کور خوندین!»

شیه لیان حالا که دید از هر دو طرف هیچ کدام کوتاه نمی آید دستش را روی آرنج موچینگ گذاشته و با مهربانی اصرار کرد: «موچینگ، تمومش کن، بهر حال تو اول شروع کردی پس تو هم باید اول بری عقب درسته؟ فکر کن اینطوری داری به من لطف میکنی؟! من قول میدم اگه تو بری عقب سان لانگ هم سر قولش میمونه!»

هرچند موچینگ اصلا تمایلی نداشت پس از اینکه مدتی در مخمصه ماند به آرامی دستش را عقب کشید و همه به مسیر برگشتند. بالاخره وقتی آن رشته درهم تنیده آرام گرفت شیه لیان هم نفس آرامی کشید آنها تصادفا به مسیر چند شاخه دیگری رسیدند او رو به هواچنگ گفت: «اینبار به نظرت از کدوم مسیر میتونیم بریم!؟»

هواچنگ که انگار کاملا تصادفی یک مسیر را انتخاب میکند گفت: «خب،

این مسیر!»

فنگشین و موچینگ که پشت سر آنها می آمدند بنظر میرسید دوباره باهم درگیر بودند در میانه مشاجراتشان موچینگ پرسید: « شما دوتا چطوری مسیرو انتخاب میکنین؟ چرا این راه؟! »

آندو که جلوتر حرکت میکردند سرهایشان را چرخاندند: « تصادفی! »

فنگشین اخم کنان گفت: « چطور میتونین تصادفی انتخاب کنین؟ بهتره کورکورانه حرکت نکنیم ... وگرنه دوباره میفتیم تو یه گودال دیگه! »

هواچنگ لبخند زنان گفت: « حتی اگر بیفتیم تو یه گودال، من هستم که میتونم اعلی حضرت رو بیارم بیرون ... شما اگه میخواین دنبالمون بیاین اگر نميخواين میتونين خودتون برين بيرون ... ولی حقیقتشو بخواین اصلا نميخوام دوباره نجاتتون بدم! »

«تو--! »

ولی این شیوه حرف زدن هواچنگ بود، اهمیت نداشت لبخندی بر روی لب داشت یا لحنش بی نهایت مودبانه بود شدیداً تقلبی به نظر میرسید. هر قدر لبخند تقلبیش بیشتر بود مردم را خشمگین تر میکرد آنقدر که فنگشین تیری در کمان انداخت.

شیه لیان میدانست او تیر را پرتاب نمیکند ولی گفت: « متاسفم فنگشین ولی توی موقعیت الانمون واقعا فرقی نداره کدوم طرف بریم! »

هواچنگ هم از ته دل خندید: « اووووه، ترسیدم ... انگار بهتره ازت فاصله

بگیرم!»

او ابروهایش را رو به شیه لیان تکان داد و واقعا دورتر ایستاد. شیه لیان میدانست او میخواهد آن دو نفر را پشت سرشان رها کند و برود پس تنها لبخندی زد سرش را تکان داد آماده بود او را دنبال کند اما ناگهان موچینگ دست دراز کرد او را کشید و متوقفش کرد.

شیه لیان با حیرت پشت سرش را نگاه کرده و گفت: «موچینگ؟ چیزی شده؟!»

در نهایت شگفتی موچینگ هیچ جوابی نداد او شیه لیان را گرفت و در مسیری دیگر دوید همزمان فریاد زد: «حالا!»

هواچنگ از آن روبرو متوجه مشکل شد و سرش را چرخاند اما فنگشین خیلی سریع مشتی به دیواری سنگی کوبید و تخته سنگها در حین خورد شدن آن مسیر را بستند. آندو با عجله براه افتادند و در کسری از ثانیه چیزی حدود ۵۰ طلسم یا بیشتر را روی سنگها کوباندند.

حال هواچنگ و آن سه نفر با ستونی از سنگهای غول آسا از هم جدا شده بودند.

معلوم شد کمی قبل آنها باهم مجادله نمیکردند بلکه برسر یک حمله ناگهانی درحال گفتگو بودند!! شیه لیان بهت زده گفت: «شماها دارین چیکار میکنین؟!»

او تقلا میکرد تا خودش را از دست موچینگ رها کند. میخواست وضعیت

هواچنگ را بررسی کند که در آن سمت گیر افتاد بود اما فنگشین متوقفش کرد. سپس همراه با موچینگ هر کدام یکی از دستانش را گرفتند و او را با خود کشیده و پا به فرار گذاشتند.

فنگشین با صدای بلندی گفت: «باید سریعتر فرار کنیم! زودتر!! اون طلسم ها خیلی دوام نمیارن!»

موچینگ سرزنش کنان گفت: «میگی داریم چیکار میکنیم؟ خودت ندیدی اون چقدر عجیب غریب بود!؟»

شیه لیان پرسید: «چطوری عجیب غریب بود!؟»

موچینگ خطاب به او گفت: «من فکر میکنم تو خل شدی رفته ... سرتاپای اون عجیبه ... اونیه که کوره و نمیبینه تویی!»

فنگشین غرید: «اینقدر حرف نزن و بدو!!! گذش بزن!! فکر کنم پروانه های شب دارن میان!»

موچینگ فریاد زد: «ورودی غار رو مسدود کن!»

فنگشین در حین فرار مشتی کوبید و ورودی های غار همه با ریزش سنگهایی غول پیکر بسته شدند. آندو شیه لیان را با خود میکشیدند و از راهرویی بی انتها و طولانی میگذشتند. شیه لیان که از اینهمه پیچ و خم سرگیجه گرفته بود فریاد زد: «بسه!! بسه!!»

بعد از دویدن در مسیری آنقدر طولانی آندو بالاخره ایستادند و نفسی کشیدند. با استفاده از این فرصت کوتاه شیه لیان گفت: «نه ... منظورم اینه ... چرا شما

دوتا یهویی منو کشیدین و آوردین؟ متوجه چیزی شدین؟!»

فنگشین هنوز دو دستانش را روی زانو قرار داده و به سختی نفس میکشید گفت: «بزار ...اون بهت بگه!»

موچینگ راست ایستاد و رو به شیه لیان گفت: «کاملاً مشخصه ... ولی تو ندیدی؟ اون مروارید! هنوز اون مروارید رو یادته هست؟!»

شیه لیان پرسید: «چه مرواریدی؟!»

موچینگ صریح و شمرده گفت: «اون جفت گوشواره مروارید سرخ مرجانی که بخشی از لباس جنگجوی خوشنود کننده خدایان بود برای مراسم رژه آسمان شانگیوان همون مرواریدی که گمش کردی!»

«.....»

مدتی طول کشید اما او هنوز هم بیاد نمی آورد او لاله گوش خود را گرفته و با گیجی گفت: «مروارید سرخ مرجانی داشتم اون موقع؟ یکیشو گم کردم؟!» گوشه لب موچینگ جمع شد و با خشم گفت: «همون مرواریدی که شما دوتا منو متهم کردین دزدیدمش ... چطور میتونی همچین چیزی رو فراموش کنی؟»

«این جریان واسه ۸۰۰ سال پیشه خب....»

شیه لیان شروع به حرف زدن کرده بود اما فنگشین ملامت گرانه به او گفت: «اینقدر حرف مفت نزن، هیچ کسی تو رو متهم نکرد ...تو کسی بودی که همه چیو به خودش گرفت ... همش تصورات خودت بود!»

شیه لیان دستش را تکان داد و گفت: «دعوا نکنید! دعوا نکنید! حالا چرا الان دارین بحث مروارید رو میکشین وسط؟!»

موچینگ گفت: «چونکه مروارید پیدا شده ... تو اون مهره قرمزی که بسته اس به موهای هواچنگ رو ندیدی؟!»

شیه لیان با چشمانی گرد شده گفت: «میخوای بگی که...»

موچینگ با اطمینان گفت: «همینو میگم!»

« »

پس برای همین بود که موچینگ کمی قبل با نگاهی خیره و عجیب به هواچنگ نگاه میکرد. شیه لیان پرسید: «چرا اون باید یه مروارید سرخ مرجانی رو داشته باشه؟ مطمئنی اشتباه نمیکنی؟!»

موچینگ حرفش را برید: «من کل اون سال دنبال مروارید گشتم هیچ وقت دست از جستجوی اون نکشیدم ... هرکسی ممکنه اونو اشتباه بیاد بیاره جز من!»

شیه لیان دست به سینه شده و دستانش را درون آستین هایش فرو برد مدتی فکر کرد بعد ابروهایش را چین داد و گفت: «من هنوزم فکر میکنم اشتباه کردی، هیچ دلیلی نداره اون مروارید تو دستای هواچنگ باشه؟! ایاها همه مرواریدهای سرخ مرجانی گرانبها شبیه هم نیستن؟ تازشم سان لانگ همیشه گنجینه های نایاب رو جمع آوری میکنه حتی عتیقه هایی واسه هزاران سال پیش رو داره!»

موچینگ سرش را تکان داد: «باشه، خیلی خب فکر میکنی من اشتباه کردم؟
پس اینجا رو ببین!»

او کنار یک مجسمه الهی ایستاد و همانطور که حرف میزد پوشش روی صورت مجسمه را انداخت: «چرا یه نگاهی به این نمیندازی ببینی که چیه؟
واسه این دیگه هیچ اشتباهی نشده!»

لحظه ای که پوشش روی مجسمه برداشته شد و شیه لیان سرش را بالا گرفت مردمک چشمانش تنگ شدند.

چهره آن مجسمه نه ترسناک بود و نه از ریخت افتاده، او مرد جوانی بود که لبخند بر لب و روحیه ای عالی داشت، حالت ابروهایش نیز مهربان و لطیف بودند. هرچند وقتی شیه لیان این صورت را دید بدنش از ترس لرزید و مو به تنش سیخ شد.

چطور میتواندست شوکه نشود؟ این صورت دقیقا قالب چهره خود شیه لیان بود. اگر از فاصله ای نزدیک به آن نگاه میکرد شبیه خیره شدن در آینه می مانست. حتی شباهت لبخندشان نیز نگران کننده به نظر میرسید. شیه لیان چاره ای نداشت جز اینکه مو به تنش سیخ شود: «این....»

موچینگ به سردی گفت: «هنوزم میگی من دارم اشتباه میکنم؟!»

شیه لیان توانست با سختی زیادی حرف بزند: «..... چرا یکی از مجسمه های من باید اینجا باشه!؟»

موچینگ در جوابش گفت: «یکی؟ یکی نیست....خوب نگاه کن!»

سپس حجابی که چهره یکی دیگر از مجسمه ها را پوشانده بود برداشت. آن هم بدون شک صورت شیه لیان بود. وقتی پرده از چهره پنج تا شش مجسمه دیگر هم برداشته شد نتیجه مشابه بود.

موچینگ گفت: «اینجا قطعا یه غار ده هزار خداست ولی در واقع فقط یه خدا اینجا عبادت شده!»

و همه آنها/و بودند!

همه چیز در اطرافشان صورت او بودند. شیه لیان انگار درون رویایی عجیب و مرموز غرق شده بود احساس گیجی میکرد و تا مدتی در حال خود نبود ناگهان چیزی را فهمید: «وایسا، موچینگ، تو که قبلا نتونستی صورت این مجسمه ها رو ببینی درسته؟ خواستی حجابشون رو برداری ولی متوقف کرد!»

موچینگ همف کنان گفت: «نیازی نیست صورت مجسمه ها رو ببینم تا بدون چیزی که حجاری شده تو هستی!»

شیه لیان پرسید: «چطوری فهمیدی؟!»

موچینگ همه آن حجاب های ابریشمی را مانند توپی جمع کرده و کناری انداخت درحالیکه رگهایش به آرامی ورم میکردند گفت: «چطور فهمیدم؟ چون توی گذشته، لباسهات، لوازم، زندگی روزانه ات بخشی از مسئولیت من بود! من واست همه چیو میشستم و آماده میکردم تو زیر این آسمون بلند هیچی تو کمد لباسای تو شبیه هم نبود این مجسمه ها هم کلی جزئیات دارن

همه چی اینجاست ... دقیقا همونطورن! کاملا شبیهن! البته که من وقتی لباسا رو دیدم بایدم بدونم متعلق به کدوم چهره هستن!»

شیه لیان پیشانی خود را پوشاند و کم کم داشت به رفتار عجیب هواچنگ در طی مسیر فکر میکرد. نانفنگ در کنار او گفت: «در واقع اون نمیخواست ما ظاهر این مجسمه ها رو ببینیم چون خوب میدونست چی درباره اونا اینقدر عجیبه ... احتمالا همه چی درباره افتادنمون تو اینجا که تصادفی بوده هم بی معنیه ... اون خیلی خوب میدونه اینجا کجاست!!»

موچینگ اضافه کرد: «فقط این نیست من شرط می بندم کسی که مارو پرت کرد داخل گودال پر از تار عنکبوت هم خودش بوده ... حتما میخواست مارو بکشه!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «ولی...این مجسمه ها چین اینجا؟!»

خوب که نگاه میکردند این مجسمه هایی که آنجا حکاکی شده بودند انگار زنده بودند جزئیاتشان پر از ریزه کاری بود تاجایی که شدیداً ترسناک به نظر میرسید. به آسانی میشد فهمید این مجسمه ساز از نزدیک و با دقت جرئیات مجسمه الهی او را دیده است. شیه لیان میتواندست به خود جرات بدهد و بگوید حتی مشهورترین تمثال سازهای شیان-له در گذشته نمیتوانستند به این سطح از دقت و شگفتی در کارشان برسند.

انگار ذهن این مجسمه ساز تماما از او پر بوده و با چشمانش تنها این شخص را میدید.

هر سه نفرشان با مجسمه هایی محاصره شده بودند که صورتهایشان مشابه بود. فنگشین بر خود لرزید: «واقعا... گندش بزن ... چقدر حال بهم زن... این خیلی واقعیه!»

شمار آنها بسیار زیاد بود.

موچینگ گفت: «من مشکوکم که این مجسمه ها ممکنه ترکیبی برای یه طلسم شرورانه باشن بیاین نابودشون کنیم!»

بعد پیش رفت تا با دستش یکی از آنها را از بین ببرد ذهن شیه لیان یکباره به زمان حال برگشت و او را متوقف کرد: «اینکارو نکن!»

موچینگ به او نگاه کرد: «مطمئنی؟ ممکنه این طلسم شرورانه تو رو هدف گرفته باشه!»

شیه لیان کمی فکر کرد و در انتها باز گفت: «بهتره کار عجولانه ای نکنیم ... من فکر میکنم احتمال اینکه یه طلسم شرورانه باشه خیلی کمه!»

فنگشین گفت: «ولی من فکر میکنم احتمالش زیاده ... واقعا میگم... یعنی چی؟ نگاه کردن به اینا تو رو نمی ترسونه؟!»

موچینگ به شیه لیان خیره شده بود که او نیز نگاهش میکرد: «بر چه اساس این حرفو میزنی؟!»

شیه لیان گفت: «هیچی ... ولی این مجسمه های الهی خیلی زیبا ساخته و با دقت حجاری شدن ... اگه بدون اینکه چیزی بدونیم نابودشون کنیم شاید تهش باعث بشه افسوس بخوریم!» پس از مکثی اضافه کرد: «سان لانگ ...

شاید درباره چیزی بهم دروغ گفته باشه ولی من معتقدم این چیزی نیست که بهم آسیب بزنه!»

موچینگ نمیتوانست چیزی که میشنید را باور کند: «اون واقعا تو رو طلسم کرده که ذهنت اینطور گیج شده؟ من فکر میکنم اگه رو صورت او نوشته شده شده باشه مشکوک باز تو یهو بی سواد میشی!»

درحالیکه آندو با هم حرف میزدند ناگهان فنگشین چنان شد انگار با یک دشمن روبرو شده: «مراقب باشین!»

شیه لیان و موچینگ هر دو همزمان با آشفتگی گفتند: «چی شده!؟»

فنگشین گفت: «باز اون تارهای عنکبوت دارن میان!»

آن مشعل کف دست، دیوارهای روبرو را روشن میکرد و روی آن سوارخ هایی پر شده با ابریشم سفید دیده میشد. هر سه همزمان در ذهنشان گفتند: «/وه لعنتی!»

سپس خودشان را برای نبردی دیگر آماده کردند. در نهایت شگفتی این ابریشم ها مانند آنان که در گودال وجود داشتند پرخاشگر نبودند از جایشان تکان نخوردند حتی حمله هم نکردند. و تفاوت چندان با مارمولک های معمولی نداشتند.

هر سه مدتی منتظر ماندند و شیه لیان گفت: «بنظر نمیاد این تارهای ابریشمی زنده باشن!»

فنگشین پرسید: «اگه زنده نیست پس واسه چیه!؟»

از آنجا که شیه لیان حالا ذهنش درگیر شده بود جلو رفت تا بررسی شان کند
بعد با اطمینان گفت: « فکر کنم یه چیزی رو پوشوندن! »

هر سه جلوی دیوار سنگی ایستادند شیه لیان سعی کرد تکه بزرگی از ابریشم
های سفید را گرفته و بکشد. این ابریشم حقیقتاً سرسخت بود و به آسانی پاره
نمیشد اما جدا کردنش چندان هم غیرممکن به نظر نمیرسید.

آنچه که آن حجاب ها پوشانده بودند چهره واقعی مجسمه ها بود... روی دیوار
سنگی چه چیزی پنهان شده بود؟

آندو نیز همراهی کردند و تارهای عنکبوتی را پاره نمودند هر کدام مسئولیت
ناحیه متفاوتی را برعهده گرفتند خیلی زود تکه ای از دیوار سنگی در برابر
شیه لیان آشکار شد: « این یه دیوارنماست! »

روی دیوار سنگی، چیزی که آن تارهای عنکبوت به سختی پنهانش کرده
بودند یک نقاشی رنگارنگ بود. تمام سطح دیوار پر از خطوط ضخیم، رنگها
و اشکال کوچک بود. آنها به بخشهای کوچکی تقسیم شده بودند و هر کدام
سبک متفاوتی داشتند برخی خشن و وحشی بودند برخی برازنده، برخی
برجسته و برخی عجیب

بعد از مدتی بررسی شیه لیان گفت: « این نقاشی کار اونه! »

صدای موچینگ طنین انداز شد: « اون؟ هواچنگ؟ مطمئنی؟ »

شیه لیان به نرمی گفت: « آره ... یه سری کلمه اینجاست و این کلمه ها رو
اون نوشته! »

او به هیکل سرخ کوچکی روی دیوار اشاره کرد و در کنارش مقداری عبارت بهم پیچیده درهم و ناخوانا دیده میشد. انگار نویسنده اش اینها را وقتی نوشته بود که دچار نوعی خلسه و رنج شدیدی شده و به این شکل خودش را تخلیه کرده بود. با توجه به این حروف شیه لیان میتوانست حدس بزند این آدم کوچولوی قرمزپوش نقاشی شده خود هواچنگ است ولی بنا به دلایلی ناشناخته ... او خودش را بسیار زشت و ناهنجار نقاشی کرده بود.

فنگشین نگاهی به آن انداخت و نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نظر ندهد: «این دستخط... اینقدر زشته حس میکنم کور شدم ... به جرات میتونم بگم من خیلی بهتر از این می نویسم!»

یک نویسنده بدخط تر از فنگشین قطعاً آنقدر زشت مینوشت که راهی برای نجاتش نبود. چشمهای شیه لیان از دیدن آنهمه رنگ گیج شده بودند چیزهای زیادی بودند که با وجود نگاه به آنها نمیتوانست درکشان کند ولی همین که توانست دستخط هواچنگ را تشخیص دهد چنان حسی پیدا کرد انگار گنجینه ای نایاب را کشف کرده است تاجایی که سر انگشتانش هم به لرزه درآمده بودند.

بعد انگار موچینگ در فاصله ای نه چندان دور تر چیزی را یافت چراکه فریاد زد: «اعلی حضرت زود بیا ... زود بیا اینو ببین!»

شیه لیان به خودش آمد و پرسید: «چی شده؟!»

مثال این میمونه که فنگشین و هواچنگ سر بد خط بودن باهم مسابقه بدن.... هواچنگ می بره ²

فنگشین و موچینگ هر دو ساکت ماندند تنها به یکی از نقاشی های روی دیوار اشاره میکردند. این نقاشی روی دیوار بسیار بزرگ بود در مرکزش برج نظامی شهری دیده میشد. در پایینش دریایی از جمعیت دیده میشد که سکوی باشکوهی را محاصره کرده بودند.

خطوطش ساده بودند اما با چند حرکت ملایم دقیقا همان منظره طراحی شده بود. موچینگ به مرکز نقاشی اشاره کرد و با صدایی لرزان گفت: «....پس... این.... این خودشه؟!»

شیه لیان به آن نقطه خیره مانده بود.

همه نقاشی بی رنگ بود و تنها آن دو شخصی که در مرکزش بودند رنگ آمیزی داشتند در پایین نقاشی، هیکل سفیدی دیده میشد که می درخشید. او با دستانی باز شده به آسمان نگاه میکرد و میخواست آن هیکل کوچکی که از روی برج افتاده را بگیرد.....

آن هیکل کوچک سرخ و خونین بود.

موچینگ زیر لب گفت: «..... خودشه؟ خودشه؟ این همون بچه ایه که موقع مراسم رژه آسمانی شانگیوان افتاد پایین؟ چطور ممکنه اون باشه؟ باورم نمیشه... باران خونین در جستجوی گل....اونه؟!»

فنگشین مانند دیوانه ها به آنها میزد و به جای دیگری اشاره میکرد: «اون پشت بازم هست!»

شیه لیان به آن سمت رفت و نقاشی دیگری دید یک معبد مخروبه کوچک بود در روی محرابش یک مجسمه الهی وجود داشت و به رنگ سفید و روشنی می درخشید. شمشیری در یک دست داشت و با دست دیگرش چتر سرخی را به سمت پایین می انداخت در پایین محراب نیز یک هیكل زشت سرخ و کوچک بود او گلی در دست داشت و آن را به مجسمه پیشکش میکرد.

شیه لیان ناگهان احساس کرد سر درد دارد دستش را به سمت شقیقه اش برد که حالا زق زق میکرد و به دیدن نقاشی ادامه داد.

نقاشی بعدی تصویری از یک میدان نبرد بود. گروه های بزرگ سربازان زره پوشیده و آماده نبرد بودند و در آسمان یک هیكل سفید درخشان می چرخید او شمشیری بلند در دستش داشت و باشکوه و قدرتمند به نظر میرسید.

در پایین، درون جمعیت تیره و عمیق سربازان، یک هیكل سرخ کوچک وجود داشت، سرش را بالا گرفته و به آن کسی که در آسمان بود خیره نگاه میکرد.

شیه لیان در افکار خود غرق شده بود که صدای ناباورانه فنگشین در سرش طنین انداخت: «این قرمزه همه یه نفرن درسته؟ همه شون اونه؟ هواچنگه؟ لعنتی...اون تمام این مدت داشته تو رو دنبال میکرده؟!»

موچینگ نیز با ناباوری گفت: «فقط دنبال نمیکرده اون همش تماشاش کرده ... با دقت نگاهش کرده ... از نزدیک ... اون همه جا هست! ببین ... اینجا توی خیابون اصلی ... جنگل بویو، این چیه؟ تپه بیزی؟ خدای من ... اون کسیه که همه این مجسمه الهی رو ساخته؟!»

فنگشین که از دیدن آن نقاشی های روی دیوار وحشت کرده بود گفت: «گندش بزنه خدایا ... اون دیگه کیه؟ اون از ۸۰۰ سال پیش داره تو رو تماشا میکنه؟! حتی تا الان؟ گندش بزنن ... این خیلی وحشتناکه! نکنه جادو شده؟ چی از جون تو میخواد؟ حتی عبادت کننده های واقعی هم همچین کاری نمیکنن ...اون لعنتی چی میخواد آخه!؟»

موچینگ گفت: «حتما یه نقشه ای داره ...حتما داره ... بیاین بازم نگاه کنیم حتما یه مدرکی اینجاها هست!»

شیه لیان کاملا شوکه شده بود. او به هیکل سرخ روی دیوار خیره مانده و نمیتوانست ذهنش را جمع کند احساس میکرد خاطراتی بسیار بسیار زیاد که فراموش نشده اند اما هیچ وقت مورد توجه نبوده اند باهم میجنگند تا به مغزش هجوم بیاورند این عمل چنان سریع بود که نفسش به تنگ آمده و دیگر نمیتوانست تحمل کند.

بعد شنید که آندو وقتی کنار دیوار دیگری بودند فریاد زدند شیه لیان به خود آمد و گفت: «الان دیگه چی شده!؟»

فنگشین و موچینگ هر دو جلوی دیواری سنگی ایستاده بودند و چنان نگاه میکردند انگار چیزی وحشتناکی دیده اند وقتی دیدند شیه لیان به سمتشان می آید فنگشین با سرعت چرخید و متوقفش کرد و او را هل داد: «لعنت. ...نباید نگاه کنی!»

شیه لیان گیج و بهت زده گفت: «چیه؟ چی بود؟ چرا نمیتونم بینمش؟»

موچینگ با چهره ای تیره و کدر گفت: «... بهتره دیگه چیزی رو نگاه نکنیم ... هیچ چیز خوبی اینجا نیست ... با سریعتر از اینجا بریم بیرون!»

هر دو یکی از دستانش را گرفته و در سراسر مسیر او را کشیده و بردند شیه لیان در تمام مسیر غر میزد که چرا او را اینطور کشان کشان می برند: «شما دو تا دارین چیکار میکنین؟ من هنوز همه اون نقاشیا رو تماشا نکردم....»

فنگشین در حین دویدن فریاد کشید: «دیگه نیازی نیست که نگاهشون کنی!! اون چیزارو اصلا نباید دید!! پناه بر خدا!!! تو کل زندگیم هیچ وقت شاهد همچین چیزی نبودم.... عجب آدمی!»

شیه لیان کاملاً گیج شده بود: «تا حالا شاهد چی نبودى؟ سان لانگ چشه!؟» موچینگ سرزنش کنان به او گفت: «تو چته؟ هنوزم بهش میگی سان لانگ؟ تمومش کن!! سریعتر باید ازش فاصله بگیری!! تو ی زندگیت هیچ وقت دیگه نزدیک اون نشو!! اون نرمال نیست.... روانیه! دیوونه اس!»

شیه لیان دیگر نمیتوانست گوش بدهد: «چرا شما دو تا اینطوری بهش توهین میکنین؟ هیچ کدوم از ماها نرمال نیستیم درسته!؟»

فنگشین فریاد زد: «هیچی نپرس!! اصلاً متوجه نیستی! اون مثل ما نیست اون دیوونه اس.... اون به تو.... اون... اون... اون...»

شیه لیان پرسید: «اون به من چی؟ لطفا ولم کنین ... بزارین برگردم و خودم اون نقاشی رو ببینم باشه!؟»

یکی میخواست برگردد ولی دونفر او را میکشیدند.

سه نفری در بن بست افتاده و ناگهان از روبرویشان صدایی سرد و میخکوب کننده برخاست: « مگه بهتون نگفتم توی محدوده یکی دیگه حق ندارین به چیزی دست بزنین!؟»

هر سه یخ بستند و با سختی سرهایشان را چرخاندند. روبرویشان جوانی سرخپوش ایستاده بود. هواچنگ به دیوار سنگی تکیه زده و راهشان را بسته و لبخند میزد.

« چون نمیتونم بگم ممکنه چه اتفاقی بیفته!؟»

درحالیکه صورتش لبخند میزد در چشمانش اثری از شادی دیده نمیشد برعکس چشمانش گرفته و غمزده بودند. یک دستش را در بغل گرفته و با دست دیگرش با چیزی ور میرفت.

این همان مروارید سرخ مرجانی بود که به موهایش بسته شده... آن مروارید سرخ رنگ درخشان نزدیک گره میان انگشتانش برق میزد.